

الا و مرجیا مگر از غیب میرسی
 خالیست خلوت دل ما از برای تو
 دیشب خیال روی تو در خواب دیده ایم
 دلال عاشقان بسر چارسوی عشق
 سرمست میرسی ز خرابات عاشقان
 ای شاهد شهادت رعنای خوش آمدی
 در نه قدم بختوت و فرما خوش
 ای نور چشم در نظر ما خوش
 گایاک میزند که بسودا خوش
 دل برده بخارت جانها خوش

ای پادشاه صورت و معنی گدای تو
 وی سید مهر و یکتا خوش آمدی

تا بکی گره این جهان گردی
 مدتی این چنین بسر بردی
 گنج و گنجینه خوشی یابی
 در خرابات گرد میگردیم
 گر نصیبی ز ذوق ما یابی
 نظری گر کنی بدیده ما
 گرد این خانه جهان گردی
 وقت آن است کاینچنان
 گر چوما گرد این و آن
 خوش بود گر توهم روان
 مونس جان عاشقان
 واقف از بحر بیگران

نعمت الله را اگر یابی
 فارغ از نعمة جهان گردی

از جرعه جام لا یزالی
 افتاده خراب در خرابات
 بگذر ز حدیث دی و فردا
 در سیکده زو شراب در کش
 میسوز چو شمع در غم عشق
 بسنگر که ز عشق نی بنالد
 ماه نظرت چو کامل آید
 من ذره ام و نگار خورشید
 مستیم و خراب و لا یزالی
 فمارخ ز وسوس خیالی
 معشوقه چو حاصل است حالی
 ز آن جام مروق زلالی
 مینال که خوش به عشق نالی
 با این همه بی زبان دلالی
 خواهی قمر است و خواهلای
 خورشید ز ذره نیست خالی

سید مست است و جام بر دست
 در مجلس عشق لا یزالی

حریفان سر خوشان لاابالی
 « صلا می خوران
 « ندیمان همدمان
 « نوای بی دلان
 « حیاتی یافت جسان
 « نشان عاشقان

خراباست و رندان لاابالی
 در میخانه را خمار بگشود
 حضور شاهد غیب است اینجا
 بگو ای مطرب عشاق بنواز
 بدور چشم مست ساقی ما
 ز سر مستان گوی عشق ما جو

درون خلوت سید شب و روز
 بود بز می از آن لاابالی

وی ز آفتاب رویت هر ذره هلالی
 در آینه نمودی تمثال بی دلی
 وز لعل شکرینت در هر طرف زلالی
 این دولت اریبام ما را بود کمالی
 هر يك بچسبجوای باشند و ما بحالی
 گفتم سرو مبادا یابد ز تو هلالی

ای از جمال رویت نقش جهان خیالی
 این مظهر مظهر روشن شد از جمالت
 از چشم پر خمارت هر گوشه نیم مستی
 دارم هوا که گرده خاک در سرایت
 صوفی و کبیر خلوت رند و شرابخانه
 در خلوت سرایت جان خواست تا در آید

سید خیال رویت پیوسته بسته با دل
 ای جان من که دارد خوشتر ازین خیالی

خیالش بین که دارد خوش جمالی
 ازین خوشتر نمی بینم خیالی
 محالیرا کجا با شد محالی
 از و خالی نیم در هیچ حالی

جمالش دیده ام در هر خیالی
 خیال او ست نقش پرده چشم
 خیالی جز خیال او محالست
 مرا چون ذوق میبخشد خیالش

غلام سید سر مست ما شو
 که تا یابی از آنحضرت کمالی

که کس نبی نشده تا نگشته است ولی
 موالیان طاب کن ولی ولای علی

بحق آل محمد بنور پاک علی
 ولی بود بولایت کسبکه تابع اوست

بهر چه میتنگرم نور اوست در نظرم
 لطیفه ایست بگویم اگر تو فهم کنی
 اگر تو صیرفی چار سوی معرفتی
 قبا پوش و کمر بند و باش درویشی

بین در آیة ما بدیده سید

که تا عیان بنماید بتو خفی و جلی

نیادت گار محمد است و علی	نعمت الله ماست زیر زلی
نعمت لایزال لمیزای	نعمت لله هست و خواهد بود
ذکر او گفته ام خفی و جلی	یاد او کرده ام بر روز و شب
ور شوی کافری و در خذلی	نعمه الله را دشو منکر
ذوق جاوید و عشق لم یزلی	حق تعالی باو کرم فرمود
هر عطا ئیکه آن بود ازلی	ابد ا باشد ای بسرا در من
مؤمن پاک و خصم معتزلی	رافضی نیستم ولی هستم
بعد از او پیر و علی ولی	مذهب جد خویشتم دارم

سید ملک نعمه اللهم

با چنین بنده چه در جدلی

نیست در مان بغیر و اوایی	دارم از عشق درد دل خیالی
کرده هر گوشه روان سیاهی	چشم ما بحر در نظر دارد
نیست ما را بزاهدی میلی	هست ما را به میخوری ذوقی
لیلی از خویش و خویش از لیلی	من همچون ندانم از حیرت

عاشق درد مند چون سید

توان یافتن بهر خیالی

مؤمن کاملی و بی بدلی	ایکه هستی محب آل علی
ور نه گم گشته و در خذلی	روستی گزین که مذهب ماست

راضی کیست دشمن بوبکر
هر که او هر چهار دارد دوست
دوستدار صحابه ام به تمام
مذهب جامع از خدا دارم

خارجی کیست دشمنان علی
امت پاک مذهب است و ولی
یار سنی و خصم معتزلی
این هدایت مرا بود ازلی

نعمة الله و ز آل رسول

چاکر خواجہام خفی و جلی

گفته عشاق میخوانم بلی
دیده ام آئینه گیتی نمسا
بسته ام ز نار کفر زلف او
درد مندم دردمندم دردمند
گه باین و گه بآن خوانی مرا
از سر هر دو جهان برخواستم

عشقبازی نیک میدانم بلی
بر جمال خویش حیرانم »
لاجرم نیکو مسلمانم »
درد درد است دردمانم »
هر چه میخوانی بخوان آنم »
منشین جان و جانانم »

در خرابات مغان مست و خراب

سید مجموع رساندم بلی

عشقبازی می کنم آری بلی
خرقه خود را بجام می مدام
تقد دل در آتش عشقش گذاخت
کارمن در عشق جانبازی بود
من شهید و غازی من عشق او
هر که را بینم بعشق روی او

بلایازی می کنم آری بلی
بخوش نمازی کنم آری »
زرگدازی کنم آری »
نیک بازی کنم آری »
وصف غازی کنم آری »
دل نوازی کنم آری »

سید از نازی کند من بنده ام

نو نیازی می کنم آری بلی

ترک مستم می پرستم بلی
عهد با ساقی پرستم تنها

ساقی براده پرستم بلی
توبه را دیگر شکستم »

مدتی بودم اسیر بند عقل
 از چنین بندی بچستم بلی
 نیست گشتم از خود و هر دو جهان
 از وجود عشق هستم «
 درد سر مبداد مخموری مرا
 باده خوردم باز رستم «

زاهد هشیار را با من چه کار

سید زندان مستم یاسی

تن رها کن در طریق عاشقی تا جان شوی
 جان فدای عشق جانان کن که تا جانان شوی
 در خرابات مغان مستانه خود را در فکن
 بند زندان بشنو و مینوش می تا آن «
 گر گدای حضرت سلطان من باشی چو من
 لطف او بنوازدت ای شاه من سلطان «
 آفتاب حسن او مجموع عالم را گرفت
 غیر او پیدا نیستی گریز خود پنهان «
 گر بر آئی بر سر دار فنا متصور وار
 حاکم ملک بقا و میر سر مستان «
 زاهد مخمور را بگذار و بارندان نشین
 تا حریف مجلس زندان و سر مستان «

جز طریق نعمة الله در جهان راهی مرو

ور روی راه دگر میدانکه سرگردان شوی

تن فدا کن تا همه تن جان شوی
 جان رها کن تا همه جانان شوی
 گرد این و آن چه میگردی مدام
 این و آن را مان که این و آن «
 ترک کرمان کن بمصر جان خرام
 تا بسکی سر گشته کرمان «
 ماه ماهانی بین ای نور چشم
 آن او باشی چو با ماهان «
 گنج او در کنج این ویران نهاد
 گنج او یابی اگر ویران «
 عید قربان است جانرا کن فدا
 عید خوش یابی اگر قربان «

جامع قرآن بخوانی حرف حرف

گر چو سید جامع قرآن شوی

سر پایش گری نهی سرور شوی
 سر پایش گری نهی سرور شوی
 گر چه خوش باشی ولی خوشتر شوی
 گر چه خوش باشی ولی خوشتر شوی

دل بدبیر گر دهی دلبر شوی
 گر درین دریا در آئی سوی ما

خاك شودر راه او تا زرشوی
گر زمانی همدم ساغر شوی
سعی میفر ما کنز آن بدتر شوی
تا چو میجنون عاشقی دیگر شوی

رو قفا شو تا بقا یا بی تمام
می بنوش و جام میرا بوسه ده
تا ابد گر کار تو عالی شود
عقل را بگذار و رو دیوانه شو

بر مراد نعمت الله بر خوری
گر مرید آل پیغمبر شوی

نزد ما بنشین که همچو نماشوی
تا دمی همدر د بود ردا شوی
لا یا لا کش که تا یا لا شوی
گر بنور روی او بینا شوی
در دو عالم گرد می یکتا شوی
جای او یابی اگر بیجا شوی

دل بدربا ده که تا دریا شوی
سافر دُردی درد دل بنوش
از بلا چون کار ما بالا گرفت
غیر نور او نپند چشم تو
آن یکی در هر یکی بینی عیان
عشقرای جانی همین هست نیست

نعمت الله جو که از ارشاد او

عارف یکتای بیهمتا شوی

گوئی پیش نفس در گروی
چون گدایان بهردری چه روی
نیک و بد هر چه کاری آن دروی
خواه مصری شمار و خواه روی

هر زهانی براهکی گروی
با تو مطلوب تو است هم خانه
تخم یکی بکار و بر بردار
مرد باید که مرد راه بود

در طریقت رفیق سید باش

گر بدین رسول میگروی

ای درد مرو مراد وائی
ساقی تو بیا که جان مائی
با هم نکتیم آ شنا ئی
ای شاهد سر خوشان کجائی

ای عشق بیا که خوش بلائی
زاهد تو برو بکار خود باش
ای عقل تو زاهدی و ما رند
مستیم و و خراب لا ابالی

در آئینه وجود سید

دیدیم تجلی خدائی

دلم بگیرفت از این زاهد ریائی	یا ای ساقی زندان کجائی
بدور چشم مست میفروشان	ندارم میل زهد و پارسائی
خراباست و ما مست و خرابیم	چنین مضمور آخر تو چرائی
شرابصاف ما دردی درد است	بذوقش نوش اگر همدردمائی
گدای حضرت سلطان ما شو	که یابی بادشاهی زین گدائی
در آئینه جمال خویش بینم	زهی خود بینی وهم خودنمائی

بشادی نعمت الله نوش کردم

می جام تطای یا بی خدائی

دل بدریاده که دریا دل شوی	وز وجود این و آن حاصل شوی
تونوئی بگذار و از مادر گذر	چون گذشتهی ازمنی واصل شوی
می محبت عشق ساقی ما حریف	ذوق اگر داری یا قابل شوی
ما ز در یائیم و دریا عین ما	تو چو موجی در میان حایل شوی
جان بجانان دل بدلبرگردهی	جان جانان دلبرو هم دل شوی
خاق و حق بایکدیگر نیکو بدار	چون بداری این و آن عادل شوی

نعمت الله را بگو ای جان من

گنج اسما جمله را حامل شوی

برو ایخواجه عاقل از ایندنیچه میجوئی	چویدردی دوی دل ز بود درد اچه میجوئی
دکانرا کرده ویران و دادی مایه را بر باد	زبان کردی و سودی نه ازین سودا چه «
اگر تو آبر و جوئی در آ در بحر ما با ما	چو آبروی ما یابی دگر از ما چه «
چنان شهر خوشی داری چه در غربت گرفتاری	روان شو تا بشهر خود بگو اینجا چه «
در این خلوتسرای دل گنجدغیر او دیگر	چو غیری نیست رخلوة تو غیری را چه «
زوی نقش خیالی مانند خالی روز امر و زاست	خیمت دان و در پاش تو از فردا چه «

بچشم مست ما بنگر که نور سید عینی

نظر کن دیده بی‌ناز ناپیناچه میجوئی

گر جلال و جمال میجوئی	از دو کامل کمال میجوئی
می ما را بذوق مینوشی	عین آب زلال
آفتابی مه تمام بجو	تا کی آخر هلال
کام دل را کجا بدست آری	چون تو نقش خیال
نظری کن چشم سر مستی	از چه روزلف و خال
می ما را بنوش رندانه	گر شراب هلال

گر تو جو بای نعمت الهی

نعمت ذوالجلال میجوئی

از برای خدا بیا ساقی	بده آن جام جانفزا ساقی
عاشق و رند و مست واد باشیم	نظری کن بحال میا
نفسی بی شراب نتوان بود	پر کن آن جام می بیا
درد ما را بجرعه دردی	خوش بود گر کنی دوا
بزم عشقت و عاشقان سر مست	تعقل بیگانه آشنا
در بهشتیم و باده مینوشیم	می تجلی بود خدا

نعمت الله حریف می در جام

خوش حضور است خاصه باساقی

آمد آن ساقی سر مست و بدستش جامی	گوئیا میطلبید همچو من بد نامی
در همه کوی خرابات جهان نتوان یافت	در مندی چو من و عاشق درد آشامی
همدم جام شرابیم و حریف ساقی	یکدمی همدم ما شو که بیابی کامی
در نظر نقش خیال رخ و زلفش داریم	زان نظر صبح خوشی دارم و نیکوشامی
ذوق سر مستی ما گر طلبی ای زاهد	نوش کن از می ما شادی رندان جای
قدمی نه که بمقصود رسی در ره ما	زانکه عجز و نشد هر که بیامد گامی

نالہ نی شنو ای جان عزیز سید
تا رساند بتو از حضرت او پیغامی

گر می باشد و چه خوش گرمی
نرسد بر دل از او انمی
دو جہا نش فدا کنم بدمی
با غم او چه غم خورم ز غمی
چہ بود بی وجود او آدمی
گر بینند این چنین صنمی
تا یابی ز نعمتش نعمی

ببر سر ما اگر نهی قدمی
دلبرم گر جفا کند جاوید
همدمی گر دمی بدست آید
شادمانم بسدولت غم او
هر خیالی که نقش می بندی
نپرستند بت پرستان بت
سائل بزم نعمت الله شو

هو علی

ياك باشی باطن و ظاهر
سعی کن همچو جد و آ باشو
ای یگانہ بیا و یکتا شو
می و جامندہ همچو آب و حباب
آن یکی نیز بیشکی بنگر
گنج اخلاق بر همه میباش
خود ازین بخودی خدایابی
جان بجانان سپار و جانان جو
با همه اسم يك مسما بین
تو بخوابی حجاب میبینی
آفتابی به ماهتاب نگر
خوش خلیلی اگر شوی آگاه
حق شناسی بحق چو پیوستی

ظاهر و باطن ار کنی طاهر
قرۃ العین همدم ما شو
این دوئی خیال را بگذار
صورت و معنی همه در یاب
در همه آینه یکی بنگر
متخاق بخلق او میباش
نگر تو فانی شوی بقایابی
در درش بنوش در مان جو
در همه شی جمال اسما بین
نگر خیالش بخواب میبینی
ماه دیدی در آفتاب نگر
گفته ام من تو را خلیل الله
گر ز باطل تمام و ا رستی

چهر تند و قدر بود ویران
توز هستی و نیستی بگذر
در و لایت ولی کامل جو
جام گیتی نعا بدست آور
گر زاسرار حق شدی آگاه
تابع دین جد خود میباش
هر که حق را بعین او بیند
چون هویت یکیت اسما را
در نظر عالمی است چونسایه
صفت و ذات و اسم را میدان
یک وجود است اگر خیر داری
در ظهور است مظهر و مظهر
نور او را بنور او بنگر
ابدا علم از خدا می جو
سخن عارفان خوشی میخوان
یک حقیقت با سم بسیار است

مر کب خود میانشان میران
شاید اینچنانسه ایستی بگذر
عمر داری ز عمر حاصل جو
دامن اولیا بدست آور
خوش بگو لا اله الا الله
هر چه بینی باین و آن میباش
بد نیند همه نکو بسیند
به-ویت یکی بود اسما
سایه بنگر بنور همسایه
سه یکی و یکی سه میدان
عین او بین اگر نظر داری
یک در باب باطن و ظاهرا
در همه آینه نکو بنگر
چون بیایی بظالمان می گو
معنیش همچو عارفان میدان
یک هویت هزار آثار است

کثرت و وحدت اینچنین گفتم

در تو حید را نکو سفته

شیخ ما کامل و مکمل بود
گاه ارشاد چون سخن گفتمی
یا فعی بود نام عبدا لله
صالح بر بری و حانسی
پیر او هم کمال کوفی بود
باز باشد ابوالفتوح سعید

قطب وقت و امام کامل بود
در تو حید را نکو سفتای
رهرو ره روان آندر گاه
شیخ شیخ من است تا دانی
کز کمالتش بسی کمال فزود
که سعید است آن سعید شهید

از ابی مدین او عنایت یافت
مغربی بود مشرقی بصفاء
شیخ ابی مدین است شیخ سعید
دیگر آن عارف و دود بود
بود در اندلس و رامسکن
پیر او بود هم ابو برکات
باز ابو الفضل بود بغدادی
شیخ او احمد غزالی بود
خرقه‌اش پاره بود ابو بکر است
پیر نساج شیخ ابو القاسم
باز شیخ بزرك ابو عثمان
مظهر لطف حضرت و اهب
شیخ او شیخ کاملش خوانند
شیخ او هم جنید بغدادی
شیخ او خال او سری سقطی
باز شیخ سری بود معروف
او ز موسی جواز احسان یافت
یافت در خدمت امام مجال
شیخ معروف را نکو میدان
شیخ او هم حبیب محبوبست
پیر بصری ابوالحسن باشد
یافت از صحبت علی ولی
خرقه او هم از رسول خداست
نعمت اللهم و ز آل رسول

بکمال از ولی و لایب یافت
آفتاب تمام و مه سیما
که نظیرش نبود در توحید
کنیت او را ابوسعود بود
بس کرم کرده روح او بامن
بکمال و جمال و ذات و صفات
افضل فاضلان باستانی
مظهر کامل جلالی بود
ز آنکه نساج او ابی بکر است
مرشد عصر و ذا کر دایم
که نظیرش نبود در عرفان
بندگی ابو علی کاتب
بو علی رود باریش دانند
مصر معنی دمشق دلشادی
محرم حال او سری سقطی
چون سری سراو باو مکشوف
کفر بگذاشت نور ایمان یافت
بود بواب در گهش ده سال
شیخ داود طائیش می خوان
عجمی طالب است و مطاوبست
شیخ شیخان انجمن باشد
گشت منظور بندگی علی
اینچنین خرقة لطفیه که راست
نسبتم با علی است زوج بتول

این چنین نسبت خوشی به تمام
خوش بود گر تو را بود اسلام

تا توانی کار کن در کار کن	ذکر حق ای یار من بسیار کن
جز که با پاکان دمی همدم باش	پاک باش و بیوضو یکدم مباش
صحبتی میدار با اهل کمال	دور باش از مجلس نقش خیال
ورکنند شخصی تو اش بحسین مکن	یکسر موئی خلاف دین مکن
رهروی میجو و راهی میسپار	رهروان راه حق را دوستدار
نوش کن از هر دو جام آب زلال	گر بیابی جامی از زر یا سفال
بود نا بودت ز سر تا پا بسوز	گرم باش و آتشی خوش بر فروز
از همه مصنوع صانع را بجو	معنی توحید جامع را بجو
هر که یاری دوستدار ما نگر	هر چه بینی مظهر اسما نگر

سیدی گر پیشت آید یا غلام

میرسان از ما سلامی والسلام

کی ز گمراهی توانی باز دست	تا نگیری دامن رهبر بدست
ره توانی بردای مرد خدا	ره بیا بان است تو گمراه کجا
بیدلیلی چون روی راه حجاز	دیدۀ تو بسته و راعی دراز
شاید اندر هیچ منزل نایسی	رهروی کن در طریق نیستی
گر روی در راه با همراه به	رهمنمایی جو قدم در راه نسه

کار بی مرشد کجا گردد تمام

مر شدی باید مکمل و السلام

ور تو را سر پست با مرشد بگو	گر تو را در دیست رودرمان بجو
چون بدیدی گرد خاک پاش باش	گر نداری مر شدی جوی پاش باش
وانگهی در بندگی پاینده شو	دامن او را بگیر و بنده شو
تا مریدی گردی و چون با یزید	هر چه فرماید مکن بروی مزید

چيست شرط و سه سخن بشنو دنست مرده پير مسر بي بود دنست

بي مربي کار کي گردد تمام

هر شدي بايد مکمل و السلام

ايکه مپرسی ز ما و حال ما

سید درویش و حق را بنده ام

من نیم مهدی و لی هادی منم

مصطفی را بنده ام حق را غلام

پیشوای باسلامت و اسلام

بشنو اسماء الهی یاد گیر

ما صفات و ذات اسما خوانده ایم

اسم اسم است اینک میخوانیش اسم

در مقام جمع روشن شد چو شمع

عارقان ذات و صفة دانند اسم

می تجلی دان و جامش عالم است

جام و می دریاب چون آب و حباب

جام و می با همند گر همدم شدند

نیستی و دم ز هستی میزنی

از خودی در حضرت او دم مزن

آینه برداشت برقع بر گشود

در همه صورت تو آن معنی نسگر

سایه و خورشید از هم دور نیست

بر رخ است این حضرت و باشد در او

با شهادت و چه او باشد مثال

چار حضرت گفتم ای صاحب کمال

کمال کلیات در فرمان اوست
در همه صنوع صانع یسافته
سایه حق آفتاب کائنات
در شهادت آمد از غیب الغیوب
ظاهر و باطن بهم پیر استه
همچو نوری مینماید در نظر
روح قدسی رند درد آشام او
میدهد جودش و جودی دمبدم
جسم و جان مائیم او جانان ما
این چنین ساقی مستی پر ماست
آفتابی در قمر خوش می نگر

نور او در چشم ما ظاهر شده
آمده منظور ما ناظر شده

که نظر را بغیر نگشا بد
در همه آینه یسکی نگرد
چون بود با خدا بود همه را
نقش او در خیال بنگبار د
شیشه پر گلاب را بیند
نشود از خدای خود غافل
خط موهوم می نماید در
خانه از غیر او به پردازی

همه جا آفتاب تابان است
نظری کن بین که این آن است

آشکارا کرد داند کائنات

اولا توحید کلی آن اوست
آنگهی ابلاغ جامع یسافته
کون جامع مظهر ذات و صفات
وجهی از امکان و وجهی از وجوب
صورت و معنی بهم آراسته
جمع کرده خالق و با همدگر
هفت دریا قطره از جام او
چيست عالم بی وجود او عدم
بنده او نیم و او سلطان ما
سرور مجموع رندان میر ماست
آفتابست او وای ناهش قمر

چشم اهل مراقبت با بد
آینه صد هزارا گر شمرد
خواه تنها و خواه با تنها
گوشه چشم سوی او دارد
در گلستان اگر گلی چینه
گر خرو در فرو شد آن عاقل
سایه و آفتاب بر من و تو
خط موهوم اگر بر اندازی

گنج اسم اعظم از ذات و صفات

<p>کنج هر ویرانه بی گنجی کی است در چنان گنجی بود آن کنج اسم نوش کن جامی که دریایی شراب و حدت اسم و مسم را بدان ور تو من گوئی و تو باشد منی در هزاران آن یکی را می شمار قطره قطره آمده دریا شده نعمه الله را بجو دریاب اسم</p>	<p>و کجا گنجی است گنجی درو بست منی تو گنج و صورت چون طلسم جام می باشد حبابی پر ز آب سخه اسما بجو يك يك بخوان ی من و تو من تو ام تو هم منی ر مراتب آن یکی باشد هزار آن یکی در هر یکی پیدا شده سم اعظم گنج و اسما چون طلسم</p>
--	---

آفتابی را بین در ذره
دریا را نگر در قطره عین

<p>به ازین خود حکایتی نبود بحر ما را نهایتی نبود همچو او در ولایتی نبود</p>	<p>هر چه بینی نعمت الله بود ذوق ما را چه غایتی نبود که شنیده ولی سرمستی</p>
---	---

گفته عارفان بجان بشنو
به ازین خود حکایتی نبود

<p>شک ندارم هم این هم آن دارد عشق او در میان جان دارد هر که مایل به عاشقان دارد سلطان چه بود گدا گنجد خوش باش که آن بلا نگنجد</p>	<p>هر که او حاجتی چنان دارد خوش کناری گرفته از عالم ترك دنیا و آخرت بکند موتی به میان ما نگنجد گوئی که بلای عشق آمد</p>
---	---

در یکش کوی میغرو شیم
درمان چه بود دوا نگنجد

<p>زهار مکن بچنك آهنگ اشکسته شوند و سخت و دلنگ</p>	<p>شاه کرمی کن و مکن چنك گر چنك کنی ملا زمانت</p>
---	--

باشو سختی ز نعمت الله

صالحی کن و باز گرد از جنک

هر کس که لباس احمدی پوشیده

هر خم شرابی که درین میکرده بود

در راه خدا چو احمدی کوشیده

مستانه بند و ق همچو ما نوشیده

از آتش عشق در خرابات فنا

چون خم شراب خود بخود جوشیده

دولت را که هست پاینده

باد فر خنده سال آ پنده

سایه دولت تو بر عالم

هست چون آفتاب تابنده

بر در حضرتت ملازم دار

جمعه خلق شاه تا بنده

گر زانکه ز اهل اعتباری

بگذر ز ر موز اعتباری

گیرم که حباب را بیابسی

جز آب بگود گر چه داری

مستانه بیا و باده مینوش

ای یار عزیز در خماری

گر بخانه روی و در بندی

بجقیقت بدان که در بندی

ملک شروان چه بیکنی عارف

بطلب باد شاه در بندی

همدانی طالب همی کردم

یافتم آن عزیز الوندی

یکه هستی بعلم بر هسانی

عالم عالم سخن دانی

گر بدانی که ما چه میگوئیم

عالم خود را بعلم کی خوانی

فلسفی از کمال دانائی

گر تو منعم بعلم و برهانی

قرب صد سال عمر من بگذشت

قصد موری نکرده ام بخدا

نان خود خوردم از کسب حلال

مال تیری نخورده ام بخدا

در خرابات عشق رندانه
بخدا زنده ام بحق رسول
موی هستی بیخ سر مستی
تا عزیز خدا و خالق شدم
روز گاری سپرده ام بخدا
گرچه از خویش مرده ام بخدا
از سر خود سترده ام بخدا
عزت کس نبرده ام بخدا

نفس خود بیاد سید خویش
ذاکرانه شمرده ام بخدا

چون مرا در خواب کردی روز و شب
روی تو ماه است و چشم من پر آب
فیضی که بتو رسید از ما
تو نیز رسان بدو ستانت
در بندی فقیر اگر یابی
و عده ککرده می بدرویشی
روز شب در خواب میبینم تو را
روز و شب در آب می بینم تو را
آن رحمت حق شناس ما را
اسرار معانیش خدا را
بکرم درد او دوا فرما
و عده خویش را دوا فرما

این نصیحت قبول اگر افتد
دولتی دان و یاد فرما

لفظ الف و دو لام و یک ها
این صورت او و اوست معنی
در باب رموز اسم اعظم
در ظاهر و باطنش نظر کن
اسمی است از آن تو اسم دریاب
مانند روح و جسم دریاب
آن گنج در این طاسم دریاب
عارف شو و هر دو قسم دریاب

در باب رموز نعمت الله

ذات و صفتش باسم دریاب

دوش تا روز ما هم بودیم
بندگی خدای خود کردم
دست و پایش خوشی بوسیدم
رحمتی کرد بر من مسکین
لذتی یافتم که چنان گفت
حرمتی یافتم که چنان گفت
حضرتی یافتم که چنان گفت
رحمتی یافتم که چنان گفت

گنج اسما بمن عطا فرمود قسمتی یافتم که چتوان گفت
عقل آمد دمی مالوم کرد زحمتی یافتم که چتوان گفت

نعمت الله بمن عطا فرمود
نعمتی یافتم که چتوان گفت

غیرتش غیر دوست فانی کرد غیر حق در وجود باقی نیست

جام بشکست و باده آخر شد
جز از او خود حریف ساقی نیست

گر سبوتی شکست با جامی حضرت عشق تا ابد ساقی است
چشم و گوش ار نماند باکی نیست بصر و سمع دائماً باقی است
نعمت الله همه جهان بس گرفت این چنین نعمتی جهان نگیرد است

نوجوانی است مست لایعقل
ور بمعنی نظر کنی بیرون است

در راه خدای پا برهنه کورو آبیاری که هیچو بشر حافی اهل است

گر سر بره است پا برهنه غم نیست
ور نیست بر راه سر برهنه سهل است

گفتم زلف بت بدست آر کایمان در حقیقت نه این است
گفتم که ز باده توبه کردم دشمنی که مرا بهانه این است
مائیم مدام در خرابیات فردوس منست خانه این است
زد ناوک عشق بر دل من گفتا که مرا نشانه این است
هر دم نقشی خیال بندم آری چکنم زمانه این است

بظرب بتوان ساز عشاق
بزمیست خوش و ترانه این است

مائیم حضور نعمت الله رویش بنگر که نیک پید است

در آینه تمام اشیا تمثال جمال او هویداست

در دیده مست ما نظر کن

رویش بنگر که نیک پیداست

بر در غیر میروی حیف است

ایکه گوئی که سیم و زر دارم

عمر عاشق خوشست بامعشوق

ایکه گوئی که مانده ام چندسال

بعدم میروی چه آری هیچ

چون بمیری بگو چه دارم هیچ

عمر بی او اگر گذاری هیچ

نفسی چند می شماری هیچ

این همه علم ~~س~~ کرده حاصل

باز فرما که در چه کاری هیچ

نه رو بر در میخانه او

مرا گوئی بجانان جان توان داد

حباب از شعله آبی چه جوئی

دو عالم را فدای آن یکی کن

در آ در حلقه رندان سر مست

نظر از چشم نا بینا چه جوئی

خر ابا تست و ما مست خرابیم

طاسم گنج بر هم می توان زد

توجه خود به آنجا می توان کرد

نکو کاریست جانا می توان کرد

شنا در آب دریا می توان کرد

باخط خوشش بکتابی می توان کرد

که مستان را تماشا می توان کرد

نظر از چشم بینامی می توان کرد

حرفی نخواهد با ما می توان کرد

چنان اسرار پیدا می توان کرد

چو سید نعمت الله رند مستی

درین می خانه ما می توان کرد

رفته بودم بسوی بحر محیط که در آن بحر شنا باید کرد

بحر جوشید و روان گفت بمن

سر خود در سر ما باید کرد

گر چهل صبح از سر اخلاص

چشمه حکمت ای برادر من

میخاستی گردد عاشقان گردد

از دلش بر زبان روان گردد

در راه او به تازی نرسد	راستی کن که مرد کج رفتار
گرد بر دامن دلی نرسد	باش خاکی ولی چنانکه ز تو
سالکی کو بکامی نرسد	نرسد در مقام اهل کمال
رؤیت او با حولی نرسد	دیدۀ او جمال او بیند
جاء او را تنزلی نرسد	هر که بر مسند عدم بنیست
ابدا او بساحلی نرسد	هر که چون ما فتاد در دریا

کی چو سید قبول او گردد

بنده کو بهقبای نرسد

توبۀ خوب ما همین باشد	توبه از توبه می کنم ایدوست
« شك ندارم که نازتین »	هر که او توبه میکند چون ما
« از خداوندش آفرین »	این چنین آیتی که می شنوی
« تائب قابل کنیزین »	باز گشته ز او بهحضرت او

توبه از توبه میکنند سید

توبۀ عاشقان چنین باشد

آنکه سلطان انس و جان باشد	شاه عالم پناه دانی کیست
« راحت و روح او از آن »	هر که گوید دعای دولت او
« بنده حضرتی چنان »	خرم آنکس که از سر اخلاص
« همچو آب زلال کی »	آب ما همان که خاک بر سر او

در دو عالم بجز یکی نبود

حضرتش را مثال کی باشد

که دم مرده ازدمش حی شد	شیخ الاسلام احمد جامی
منکر او مشو مگو کی شد	می او شد عمل چنین گویند
خیم او پاک خالی از می شد	باز رندی دگر بیک جذبیه
شکورش رقت و خالی از می شد	نه میش مانند ای عمل درخیم

گر چه تبدیل خالق خوش باشد لیک آن خوشتر است لاشی شد
 نعمه الله که میر مستان است
 فانی از خویش و باقی از وی شد

ماسوی الله جز خیالی نیست می بینم به خواب اینچنین نقش خیالی قابل تغییر نیست
 در سر زلفش دل ما مدتی پا بست شد اینچنین دیوانه را خوشتر از آن زنجیر »
 کی رسد هرگز به مقصودی درین راه خدا نه جوانی کا ندرین ره هم رفیق پیر »
 گر نمی بایی مرادی آنهم از تقصیر ماست ورنه بر درگاه او از هیچ رو تقصیر »
 گر چه جار الله کلام الله تفسیرش کند گر چه تفسیری خوشتر است اما چو این تفسیر »

ای جان پدر بحال ما رحمی کن

زیرا یتو تمتعی از جان نیست

بسیار فراق تو کشیدم اما زین بیش مرا تحمل هجران نیست

ملک و ملکوت تخت سلطانی ماست مخصوص بشهر یزدیا کرمان نیست

بگذر ز خرابه جهان جان پدر آن گیر که این جهان همه ویران نیست

بر خیز و بیا که دینی و عقبی هم

با همت دوست قیمتش چندان نیست

هر کمالی که هست در عالم از خلیفه بجو که میدانند

جامع جمله علوم بود

شرح اسما تمام میخوانند

روی غیری ندیده دیده ما غیر چون نیست دیده چون بیند

لیس فی الدار غیره دیار

چشم ما نور او باو بیند

پیوسته شکسته باش چون ما کو کار شکستگان بر آرد

مانیم و دل شکسته چون یار

پیوسته شکسته دوست دارد

من طالب او چگونه باشم گر حضرت او مرا بجوید

از ذوق سخن کجا توان گفت گر او با ما سخن نگوید

مگر منعم بگوید شکر نعمت و گر نه مفلس مسکین چه گوید

دعای دولتش گوئی و بند

بجز از یارب و آمین چه گوید

نسب بحسب چنان نرسود بحسب خود نسب بسکار آید

بحسب گسر نسب یسار آید نسب عالیش بسود بکمال

کسی است بحر معانی عالم در عالم که هر دقائق مشکلی که هست بگشاید

کمال نفس عرفان چنان کند ثابت که در علوم بیان عقل و جان بیفزاید

بگویدم که الف نقطه بود در مبداء از او کتابت اشیا که کرد و چون شاید

بگویدم که بقدرت خدای عزوجل چگونه صورت آدم بست و آراید

مرالزین دو سؤالم جواب ساقی گو بوجه معنی روشن چنانکه مبیاید

من آن محقق دین را مرید و معتقدم که چون بدید خدای را بخلاق بنماید

ایا لطیف سئوالی که از سؤال خوشست بسمع هر که رسد روح او بیفزاید

ز نظم دلکشت از غایت خرد مندی بنزد اهل خسرده هیچ در نمی آید

بدانکه در احدیت که شیئی لاشی بود بغیر نقطهٔ احدی شیئی نمی شاید

چو کرد از احدیت بواحدی اطلاق ز وحدت اینهمه اشیا بدید می آید

وجود جمله اشیا چو نقطه و حرف است چو نقطه نیست شاید که هیچ حرف آید

چو کرد صورت آدم مرکب از حکمت نمود تا که هیولاش صورت آراید

مگر هنوز ز ندانسته تو این معنی و گر بدید و بدانست از چه فرماید

هر آنکسی که زند از کمال هر فایز دم همه دقائق مشکل که هست بگشاید

یقین بدانکه هر آنکس کمال عرفان یافت

هر آنکه که خدا را بخلق بنماید

باتو گویم که حال او چون است

ایکه برسی ز حال مبرتمور

گر چه چپ بود راست ره می رفت
راستی و سستش بقا نون است
پیش ازین گر مرا حجابی بود
بود گنجی درین خرابه تن
شکر گویم که آن حجاب نماند
گنج باقیست گر خراب نماند
آفتابی ز چشم پنهان شد
می کده باقی است و خم پر می
جام بشکست نه شراب نماند
هیچ باقی درین حساب باقی نماند
پس حسابم نواخت لطف خدا

نعمه الله بخواب رفت دمی

باز بیدار شد چه خواب نماند

جماله ذرات اکوان سر بسر
روح اعظم سایه آن حضرت است
ز آفتاب حسن او تا بنده اند
عالمی در سایه اش دل زنده اند

جام بی می کی دهد ذوق ای پسر

تا نگر دد جام با می منجمد

ساقی ار بخشد تو را خمیخانه
گرم باش و آتشی خوش بر فروز
نوش می فرما و میکور ب زد
تا نگر دی هم چو آب منجمد
لیس فی الدارین غیری یا حبیب
لیس مثلی کیف ضدی این ند

نعمت الله در همه عالم یکی است

لا تجد مثلی و مثلی لا تجد

آفتابی تو و ما سایه تو
روی او نور هم از روی تو یافت
احولست آنکه یکی را بدو دید
چشم تو سر مه چشم تو کشید

این چنین خوش سخن مستانه

در خرابات که گفتو که شنید

شهر تی یافته است می گویند
ما از او غیر او نهی جنیم
نعمه الله را خدا بخشید
آشنا دید و خویش را بخشید

لا جرم اینچنین دوا بخشید
جاودان منصب بقا
خوش نوائی به بینوا

دردی درد دل بسی خوردیم
ما چو فانی شدیم در ره عشق
می میخانه را بما پیمود

سیدم چون شفیع خود کردم
نعمت الله را بما بخشید

صنع خدا نگر که حکمت چگونه ساخت چشمت بهفت پرده و سه آب در نظر

بگشای چشم و دل که بینی جمال او
او نور چشم تو است و تواز خویش بیخبر

بار او میکش و خوشی میرو
همه عالم بسزیر بسال آری
ناز او میکش و خوشی میناز
مرغ همت اگر کند پرواز

می ما مستی دیگر دارد
خوش بود گر بماشوی دمساز

خلاق حسن باشدش هر که حسینی بود	هر که حسینی بود خلاق حسن باشدش
میل بمن باشد هر که شناسد مرا	هر که شناسد مرا میل بمن
نیک سخن باشدش هر که بسان ویست	هر که لسان ویست نیک سخن
گر غم زن باشدش مرد نباشد تمام	مرد نباشد تمام گر غم زن
طرف چمن باشدش هر که بود سر و ناز	هر که بود سر و ناز طرف چمن

حسن حسن باشدش سید سر مست ما
سید سر مست ما حسن حسن باشدش

بنمود جمال او بخوابم	گفته باشد مگر جمالش
بیدار شدم ز خواب مستی	نه نقش بهاند نه خیالش
نه من ماندم نه غیر او هم	او ماند و کمال بر کمالش
از ما اثری بهمانند با ما	یا او نبود کسی مجالش

دریاب بذرق نعمت الله
این دولت و مال لاینزایش

همه را علم هست و نیست عمل	علماء و سوم می بینم
در بی قال و قیل و بحث و جدل	روز و شب عمر خویش صرف کنند
بلکه تکفیر یکدیگر بمثل	همه تجهیل هم کنند تمام
لا جرم کار دین بود بخلاف	عالمیان عالمان چنان بینند
که چنین گفته اند اهل دول	عمل و علم جمع کن با هم
تا نیایی حلال را بدل	ترك این لقمه حرام بگو

نعمت الله را بدست آور

تا شوی یاك از جمیع علل

چون کمال همه بود بوجود

هست عالم همه خیال وجود

موج و بحر و حباب و قطره تمام

همه در عین ماست مستهالك

ما فقریم و هم غنی ز همه

هم چو ما خود کجاست مستهالك

در محیطی که نیست پایانش

سد دوسر است مستهالك

کیمیای و لایتهی دارم

قلعی و زاج با نشادر و مایح

در فشانمی کنم بگاد سخن

نود من خاک و زر یکی باشد

هر چه سازم بعشق سید خویش

همچو زر خوب سازم ارسازم

بر سندی من چه کیش داری

از شافعی و ابوحنیفه

ایشان همه بر طریق جدند

ای بیخبران چه کیش دارم

آئینه خویش پیش دارم

من مذهب جد خویش دارم

و در علم نبوت و ولایت

از جمله کمال پیش دارم

هر کجا شهر بست اقطاع من است گه بایران گه بتوران میروم

صد هزاران ترک دارم در ضمیر

هر کجا خواهم چو سلطان میروم

در خرابا ت رند سر مستم عاشقانه مدام می بایم

خم می گیر و بر سر من ریز کیه زر برین در بایم

از خدا خوش فریختی خواهم تا زمانی از او بیا بایم

غیر او در نظر نمی آید

چون نور خدای یتایم

شنیدم ساقی سرمست می گفت یکی را جام بخشم دیگری خم

اگر جام می آری بر بری می و گر انبان بیاری پرز گندم

بگفتم این تفاوت از چه افتاد بگفتا این ز استعداد مردم

صراط مستقیم است اینک گفتم

طریق نعمت الله را مکن گم

پیدا شده در عالم آن نور جمال او آن نور جمال او پیدا شده در عالم

پیدا شده در آدم ذات و صفتش با هم ذات و صفتش با هم پیدا شده در آدم

یکچرخه ز جام خم خوشتر بود از صد جان خوشتر بود از صد جان یکچرخه ز جام خم

از هر دو جهان بیغم مائیم بعشق او مائیم بعشق او از هر دو جهان بیغم

ما را نبود ماتم گر دل برود در جان گر دل برود در جان ما را نبود ماتم

با جام میم همدم در گوشه می خانه در گوشه می خانه با جام میم همدم

بگذر تو ز پیش و کم فانی شو باقی شو فانی شو باقی شو بگذر تو ز پیش و کم

در مرتبه جسم است در مرتبه روح است

در مرتبه جان است در مرتبه جانان

در مرتبه جام است در مرتبه باده
 در مرتبه شاه است در مرتبه درویش
 در مرتبه فرعون در مرتبه موسی
 در مرتبه مخمور در مرتبه سرمست
 در مرتبه توریة در مرتبه انجیل
 در مرتبه یوسف در مرتبه یعقوب
 در مرتبه آبت در مرتبه کوزد
 در مرتبه عقل است در مرتبه نفس است
 در مرتبه دوزخ در مرتبه جنت
 در مرتبه طه در مرتبه یاسین
 در مرتبه دریا در مرتبه چشمه
 این مرتبها با توازن ذوق بیان کردم

در مرتبه ساقی در مرتبه زندان
 در مرتبه بنده در مرتبه سلطان
 در مرتبه کفر است در مرتبه ایمان
 در مرتبه غمگین در مرتبه شادان
 در مرتبه صحنه است در مرتبه فرقان
 در مرتبه مصر است در مرتبه کنعان
 در مرتبه قطره در مرتبه عمان
 در مرتبه حیوان در مرتبه انسان
 در مرتبه زندان در مرتبه بستان
 در مرتبه حامیم در مرتبه سبحان
 در مرتبه جوی است در مرتبه باران
 که ذوق هم میخوانی اینگفته ما بر خوان

هم جسمی و هم جانی هم اینی و هم آنی
 هم سید و هم بنده با خالق نکو میدان

تار فانه خوش همی پوشد بجان
 آن چنان رهرو که میکوشد بجان
 خوش بود درندی که میجو شد بجان
 می برندی ده که می نوشد بجان

وصله از خرقة ماهر که یافت
 عاقبت روزی بمنزل می رسد
 خم می در جوش و نامست خراب
 می بزاهد گردد هی حیفی بود

هر که مهر سید ما را خرید
 یافت او نقدی که نقر و شد بجان

حی قیوم و قادر سبحان
 روز آدینه در ماه شعبان
 ماه در حوت و مهر در میزان

از قضای خدای عز و جل
 نیم ساعت گذشته بود از روز
 یازدهم بود ماه وقت شریف

پنج و هفتاد و هفتصد از سال
میر بسرها ن دین خلیل الله
رفته در کو بنان که ناگهان
آمد از غیب بنده را مهمان
مرحبائی شنیدم از یاران

کسب او باد علم ربانی
حاصلش باد عمر جاویدان

چو پادشاه در عالم گدای حضرت اوست
چو در طریق مروت موافقت شرط است
گدای حضرت او میباش و پادشاهی کن
نکن مخالفت او و هر چه خواهی کن
رضای او طلب و توبه از مناهی کن
می شبانه خور و خواب صبحگاهی کن
در آ بخلوت دیده چه نورخوش می بین
بچشم ما نظری کن که نور او بینی

مباش بنده دنیا بیا و چون سید
بگوش و سلطنت از راه تابعی کن

دست در دست زن مزین خواجه
ملک توران گذار و خوش میباش
دست در دست شیر مردان زن
آتشی در وجود ایران زن

در خرابات رو خوشی بشین
طعنه بر ملک سلیمان زن

نیم تنی ملک سلیمان گرفت
پای نه و چرخ بزیر رکاب
چشم گشا قدرت بزندان بین
دست نه و ملک بزیر نگین

ملک خدا می دهد اینجا کراست
زهره که گوید که چنان با چنین

گفته بودم تو را که گندم کار
چون تو جو کاشتی بر و بدرو

هر چه کاری بدانکه بر داری
تخم نیکی بکار و بد بگذار
نیک و بد هر چه می کنی بایی

خواه گندم بکار و خواهی جو
بسختن های نیک ما بگرو
سختن بد مگرو و هم مشنو

خوش بود گگر روی سوی جنت

ور بدوزخ همی روی می رو

واحدیت یکی است از وجهی

چون یکی در یکی باشد

واحدیت طاب کن از اسما

غرق دریا شو و بجو مارا

مجرم راز نعمت الله شو

خوش بگو لا اله الا هو

نیک و بد را باطلف خود بنو از

این نصیحت قبول اگر نکنی

دست در ریش دینی دون زن

دم خن را بگیر خوش می رو

منم که همت من جز خدا نمی جوید

مرا بسایه طوبی چه التفات بود

تو راست دینی و عقبی مراست حضرت او

بنور طاعت او روشنست دیده ما

بروی او در میخانه را گشادم باز

زاطف خود بکرم سازیتو اینواخت

اگر یکی بهزار آینه نماید دو

مرو که شاه جهانی مرا غلام بود

منم که همت من جز خدا نمی جوید

خوش است همت عالی که باد پاینده

هزار مطرب عشاق را نو سازم .
 بهر طرف که نظر میکنم بدیدم خود
 تو راست گوشه عقلم راست خلوت عشق
 چو ساز ما بتوازد باطف سازنده
 هنر از آینه بینم یکی نماینده
 تو راست خطه دارم راست دارنده

غلام سیدم و پادشاه هر دو جهان
 عجب مدار که سلطان مرا بود بنده

نو دو هفت سال عمر و خوشی
 گرچه امسال هست سال قرآن
 نعمة الله خدا بما بخشید
 ز آفتاب جمال او ذرات
 در ترقی است ذوق ما جاوید
 خوش در معرفت گشوده بما
 آینه صد هنر از می بینم
 این عنایت ننگر که حضرت او
 دل ما چشمه ایست یا بحری
 میکشد عشق او روان چکنم

نور سید نور او دیدم
 آفتاب خوش شست تابنده
 در روزه و در زکوة و در حج
 اسرار بسی بود نهفته

اما سری که در نماز است
 سری است که با تو کس نگفته

در خواجه باغ صبحگاهی
 دیدم دو جهان چو یک درختی
 بنمود جمال خویش آن ماه
 بر هر بر کی نوشته الله

آن بر ک درخت و میوه اش بود
 میراث حلال نعمت الله

نعمت اللهم و ز آل رسول
قره العین میر عبد الله
پدر او محمد آن سید
باز سلطان او ایسای جهان
پیر کا مل کمال دین بحیبی
پدرش هاشم است وجد موسی
دیگر آن جعفر خجسته لقا
سید صالحان که صالح بود
میر حاتم که نزد همت او
باز سید علی عالی قدر
ابرهیم آنکه روح می بخشد
باد شاه مما لك دانش
میر محمد که بندگان درش
شاه سادات سید اسمعیل
ابی عبد الله آنکه روح امین
باز امام محمد باقر
پدر او علی ابن حسین
باز امام بحق حسین شهید
آن وصی رسول بار خدا
آنکه باشد در مدینه علم
نوزدهم جد من رسول خداست
هست قر زنده من خلیل الله
اختلاف صور قر او ان است

هجر م عا ر قان ربانی
مرشد وقت و پیر و نورانی
که نبودش بهیچ روئانی
میر عبد الله است تادانی
سید مستند مسلمانی
ما درش شاهزاده سامانی
روح محض لطیف و روحانی
جمع می بود از پریشانی
مختصر بود عالم فانی
کان احسان و بحر عرفانی
نقش در گه سخن رانی
بود سید علی کاشانی
در جهان یافتند سلطانی
آفتاب سپهر سبحانی
گفت او را که جماد راجانی
میخرب کفر و دین را بانی
آنکه زین العباد می خوانی
نور چشم علی عمرانی
والی هاکت سلیمانی
کوری خار جی و مروانی
آشکارا است نیست پنهانی
باد یارب بینده ارزانی
لیک معنی یکی است تادانی

لشکر پادشاه بسی باشد
شاه جانی یکی است تادانی

گو کسی را شکی بود بخدا
سیدم بی شکی است تا دانی

از خدا این و آن طلب چه کنی	از خدا جز خدا چه میجوئی
حضرت او از او طلب میکند	از شه و از گدا چه «
او از او جو که جستجو این است	از گدا باد شا چه «
وحده لا شریک له می گو	دو مگو دو سرا چه «
در پی این جهان چه میگردی	نو ازین بیو فا چه «
درد دردش دواى درد دل است	به ازین خود دوا چه «
غرق دریای رحمتی شب و روز	شیر ما را از ما چه «

ذات باقی طلب چو سید ما
از فنا و بقا چه میجوئی

منت خدای را که ندارم بهیچ باب	از هیچکس بغیر خدا هیچ منتی
در پای گدل نشسته و بر سر و قامتش	دل بسته ایم و نه که چه عالیست همتی
بر دوستان مبارک و بر دشمنان چنان	هستیم از خدای بر این خلق رحمتی
ما تیم و سر خوشان خرابات کوی عشق	جامی و ساقی و حضوری و صحبتی
روزی نشد ملول دل بند دژ ما	باری ز ما نیافت کسی هیچ رحمتی

داریم نعمة الله و از خلق بی نیاز
ایجان من که راست چنین خوب نعمتی

بعضی طلبند مال فانی
بعضی جویند ملک باقی
زاهد خواهان نان و سرکه
رندان خواهند جام و ساقی

گیرم که حیات را بیایی
مستانه پیا و باده می نوش
جز آب بگو دگر چه داری
ای یار عزیز در خماری

عقل هر دم دم ز جانی میزند
لا جرم آواز او باشد بسی
هر زمان نقش خیالی می کشد
نقش بازی می کنند با هر کسی
سر محیوب را مکن پیدا
گر چه پیداست در همه اشیا
راز حق را پوش از همه خالق
این نصیحت قبول کن از ما
در ازل زنده کرد او دل ما
دید زنده دل ما آنجا
تا ابد زنده ایم چون ز ازل
زندگی یافتیم ما ز خدا
از صفات خود اگر یابی فنا
حضرت باقی تو را بخشد بقا
جز صفات او نیابی در نظر
گر بینی نور چشم ما بما
بتور غیب روشن شد دل ما
منور شد به نورش منزل ما
تجای کرد بر ما حضرت او
چه خوش لطفی که آمد حاصل ما
هر نفس آئینه از غیب بنماید بما
گر نظر داری بین آئینه گیتی نما
این چنین عالم شریفی میکنم تعلیم تو
ذوق اگر داری قدم نه سوی درویشان بیا
نور خورشید می دهد ما را
درد جاوید می دهد ما را
هر بلائی که او بما بخشید
ملک جمشید می دهد ما را
قلعه دل خوشتر است از قلعه این شهر ما
همت ما اینچنین فرمان دهد بر پادشا
قلعه دل گر بگیری جاودان ایمن شوی
لشکر همت بیا بد تا بسگیرد شهر ما

دعائی من الکرمان ثم دعائیا

فان هو اها موع بهو انیا

ولا تذکرونی ماء ماہان انه بعاہان بی فی الجسم ما کان ہانیا

درد مندانه طیبی می طلب

زان شفا خانہ نصیبی می طلب

درد درش نوش می کن همچو ما خوش دوائی از حبیبی می طلب

دُرّہ بیضا ز بحر ما طلب

آنچنان گوہر ازین دریا طلب

عین ما جوئی بعین ما بجو طاب و مطلوبو برا از ما طلب

این بہشت از آشنای او طاب

جنت المآوای بر ای او طاب

زاهدانہ گر ہمی جوئی بہشت بشنو و بہر رضای او طاب

صاد و نقطہ بہمدگر دریاب

معنی صاد ای پسر دریاب

معنی ناز کش بیان کر دیم گرتو دریافتی دگر دریاب

ہمہ مستہلکند موج و حباب

نظری کن بچشم ما در آب

عین آیم و آب می جوئیم عین مارا بعین ما در باب

ہر بلائی کہہ باشد از محبوب

آن بلا خود مرا بود مطابوب

در بلا صبر کن کہ تابا شی مبتلای بلاش چون ابوب

انسان کامل است کہ مجلای ذات اوست

مجموعہ کہہ جامع ذات وصفات اوست

او چشمہ حیات و ہمہ زندہ اند از او او حی جاودان بقای حیات اوست

دل تو خلوت محبت اوست
جان آئینه دار طلعت اوست
آئینه پاک دار و دل خالی که نظر گناه خاص حضرت اوست
دل آینه دار حضرت اوست
دل بنده خاص خدمت اوست
دل مظهر حضرت الهی است دل منزل نزل نعمت اوست
زبان دل و جان بقر مسان اوست
با سمای ذاتی ثنا خوان اوست
چو تعظیم مطلق بجا آوری مقید در آن ضمن هم آن اوست
بر همه صورتی مصور اوست
بر همه نورها منور اوست
بنده حضرت خداوند است پادشاه تمام کشور اوست
در حقیقت فاعل افعال اوست
جمله افعال از آن وجهی نکوست
لطف او بر این و آن هادی بود هست ما را بس امید از لطف دوست
جام می از بهر می داریم دوست
این و آن از عشق وی داریم دوست
دوست را در آینه بینیم ما آینه بی دوست کی داریم دوست
همه عالم جمال حضرت اوست
او جمیل و جمال دارد دوست
هم محب خود است و هم محبوب عشق و معشوق و عاشق نیکوست
هر چیز که آن متاع دنیا است
بیگانه ز ماست بشنو این راست
گر گندم دهر کاه گردد بر ما بجوی چو یار با ماست

جام و می را گردو میگوئی رواست
ور یکی خوانی بخوان کان قول ماست
از حباب و موج و دریا آب جو غیر آبی در نظر دیگر که راست
یوسف گسل پیر هن بر هسان ماست
این چنین خوش گلدستانی آن ماست
لاجرم هر بلبلای کاهد بیباغ او همی نالد که او جانان ماست
باده حیط عشق او دریا بر ما شبنمی است
چشمه آبی چه باشد هفت دریا شبنمست
عارف دریادلی گردم زد دریا میزند
نقش عالم جز خیال یسار نیست
جز خیال عشق خود اظهار نیست
گریبکی بینی و گر خود صد هزار در حقیقت جز یکی اسمار نیست
عشق را جز نقل لایق هست و نیست
غیر او معشوق عاشق هست و نیست
عقل اگر گوید که غیر عشق هست نزد ما این قول صادق هست و نیست
بقدر حوصله جام می دهد ساقی
اگر چه باددخمخانه را نهایت نیست
بیا که مجلس عشقت و عاشقان سر مست چنین مقام خوشی در همه ولایت نیست
همه عالم تن است و او جان است
شاه تبریزی و میر و او جان است
جام گیتی نماش می خوانند بحقیقت بدان که او آن است
جنت نفس دوزخ جان است
ترك دوزخ بگوبهشت آن است
آتش آتش نماید آتش آب دوزخش در بهشت پنهان است

این ظلمت و نور و جسم جان است
این هر دو حجاب عارفان است
گر کشف شود عطای این ها
ما را بخدا یقین همان است
اگر چنانچه بزرگی بشکل حیوان است
شتر میان بزرگان هم از بزرگان است
در این مقام بزرگی بقدر قیمت نیست
قبول حضرت حق هر که شد بزرگ است
دلیل ما بخدا حضرت خداوند است
مراد ما همه از خدمت خداوند است
بهر چه می نگرم عین نعمة الله است
بین که نعمت ما نعمت خداوند است
از تجلی ذوق اگر داری خوش است
این چنین ذوق از بدست آری خوش است
ذوق یاران از تجلی خوش بود
حال سر مستان به بخواری خوش است
خانقاه نعمة الله را صفائی دیگر است
خوشش سر آبی و خوش بستن سرائی دیگر است
از سر اخلاص نان پیر یا ی او بخور
ز آنکه خوان نعمة او را نوائی دیگر است
حکم عادل نام آن شاه است
باطنا شمس و ظاهر آماه است
رند مست است زاهد هشیار
بنده بندگان در گاه است
دل تو بار گاه الله است
خلوت خاص نعمة الله است
دل مر نجان و دل بدست آور
گر دلت زین حکایت آگاه است
بدانکه حضرت اعلی نمیتوان دانست
ز ذات او بجز اسمی توان دانست
هر آنکه ممکن دانستن است دانستیم
ولی حقیقت او را نمیتوان دانست

عین ما این سخن چو با ما گفت
قطره را جمع کرد و دریا گفت
سخن از عقل ما نمی گوئیم
سخن از عقل پور سینا گفت
اعیان که نمودند بوجهی چه توان گفت
موجود ز جودند بوجهی چه توان گفت
غیرند از آنچه که غیرند نباشند
گر عین وجودند بوجهی چه توان گفت
هست الله اسم حضرت ذات
مع خالق نظر ز هر آیات
باز باشد چو اعتبار نماید
اسم او ذات با جمیع صفات
ذات احدیت است این ذات
بی اسم و صفة کجاست آیات
گفتم او را بشر ط لاشی
یعنی مطلق از این حکایات
گفتم که عبارتی ز وحدت
گویم بطریق استعارت
چون آتش عشق او بر افروخت
هم عقل بسوخت هم عسارت
عمر بی او اگر گذاری هیچ
غیر او هر چه دو ستداری هیچ
در پی دیگری اگر گروی
بعدم می روی چه آری هیچ
عشق اگر در جان نباشد جان چه باشد هیچ هیچ
ور نباشد درد او درمان چه باشد هیچ هیچ
با وجود حضرت سلطان ما کرمان خوشست بی حضور حضرتش کرمان چه باشد هیچ هیچ
روح او جان جمله ارواح
تن او اصل جملة اشباح
خانه روشن بنور مصباح است
روشن از نور او بود مصباح

عاقلان گز چه بسی در سفته اند
در همه باری سخنها گفته اند
در سرشان همچنان خاشاک هست تا نینداری که خانه رفته اند
ظاهر و باطن از چه ضد اند
عارفان را هر دورا یکی دانند
این دو اسمند و ذات هر دو یکی بصفحت آن یکی دو گردانند
عقل نهی ما سوی الله می کنند
عشق ما اثبات الله می کنند
لا و الا هر دو را بر هم شکن کاین نصیحت نعمه الله می کنند
صبری کنیم تا ستم او چه می کنند
با این دل شکسته غم او چه می کنند
هر کس علاج درد دلی می کنند و ما دم در کشیده تا ستم او چه میکنند
عاقلی کی با شقان ماند
آن سر گسل کجا نهان ماند
هندوئی کی بود چو ترک خوشی این چنین کی با آنچنان ماند
ابر خوش دامنی بماند افشانند
بر سر کوه برف را بنشانند
آفتابی بتافت برف گداخت آنچنان برف ژرف هیچ نماند
نور او را بنور او بینند
هر چه بیند همه نکو بیند
هم از او گوید و از او شنود نه چه احوال یکی بدو بیند
هر چه بوده است و هر چه خواهد بود
بهمه کس خدا اعطا فرمود
قابلیت چنانکه او بخشید هر یکی یافتند آن مقصود

حق تعالی دری بما بگشود

نقد آن گنج را بما بنمود

نقد گنج خزانه جو دش بکارم او نثار ما فرمود

همه عالم یکی بود موجود

در همه می نماید آن مقصود

گفته سپیدم بجان بشنو دوانت یار و عاقبت محمود

بنده آخر کجا خدا گردد

ور خداست چون جدا گردد

بنده هر گز خدا شود نشود لیکن از خویشتن فنا گردد

هر که او با یزید یاری کرد

هر چه کرد او خلاف یاری کرد

هر که گوید یزید بود عزیز لعن بر او که خویش خواری کرد

همه عالم ز حضرش موجود

اینچنین بوده است و خواهد بود

هر چه خواهی چو ما از اومی خواه تا بسا بی ز حضرش مقصود

در جمله مرتبه بر آید

در مرتبهها همه نماید

وین طرفه که این همه مراتب در وحدت او نمی فرا آید

در عین تو او نسکو نماید

عالی صفات تو نماید

گریک و بدست از تو بر تو است آن نور تو را چه او نماید

هر چه در غیب و در شهادت بود

همه ایشار بندگان فرمود

حسن اسما و هم جمال صفات در چنین آینه بما بنمود

بهر صورت که ما را رو نماید
بین تا او ر چشمت را فزاید
توان دیدن اگر لطفش بر رحمت
حجاب از دیده ما بر گشاید
هر بلا کز حضرتش ما را بود
آن بلا نبود که آن والا بود
هر بلا کا مد از او نبود بلا
خوش بلائی از چنان بالا بود
ناظر و منظور آنجا کی بود
بود و هم نا بود آنجا کی بود
هفت دریا غرقه اندر بحر او
بلکه اسم و رسم دریا کی بود
یک هویت اول و آخر بود
آن حقیقت باطن و ظاهر بود
ظاهر و باطن یکی گوید مدام
در هویت هر که او ناظر بود
کون جا مع جملة اسما بود
عین عین عین جد ما بود
گوهر در یتیم از ما بجو
ز آنکه عین ما از این دریا بود
سر علم قدر عظیم بود
خوش بزرگی که از علم بود
حکام حاکم بقدر استعداد
بود از حاکم حکیم بود
مشهد آل محمد روضه رضوان بود
اینچنین خوش مشهدی در خطه ماهان بود
نعمت الله را زیارت کن که یابی مراد
ز آنکه قبرش قبله حاجات انس و جان بود
جملة آئینه یکجدا ید بود
خواه عشیق است و خوا جدید بود
آینه روشن است نزدیک آی
کور از این رمز ما بعید بود

نفس ناقص بخیل | خواهد بود
در سخاوت دخیل خواهد بود

گر تو کمال کند دوا یابد

و نه دایم علیل خواهد بود

هر که او از خدای نا ترسد
از من و تو دگر کجا ترسد

ترسم از ذات اوست تا دانی

دلّم از دیگری چو ا ترسد

عقل و علمش بذات او ترسد
و در تو گوئی رسیده گو ترسد

تا ابد عاقل ار کند فکری

حاصلش غیر گفتبگو ترسد

صوفی با صفا و فا دارد
لا جرم از و فا صفا دارد

اگر آسان بود تصوف او

که در این ره امام ما دارد

هر که او بر خاک این در گه فتاد
روی خود بر حنّ العاوی نهاد

نگر در آمد از در ما عارفی

حق تعالی خوش دری بروی گشاد

خشت عقل از قالبش بیرون فتاد
خانه عاقل نگر تا چون فتاد

عقل میجنون آمد و لیلی گر بیخت

آنکه لیلی بود با میجنون فتاد

نعمت خود خدا بها بخشید
اینچنین نعمتی خدا بخشید

دنیوی و آخرت بهامی داد

ترك کردیم خود بها بخشید

خدمتی خوش خدا بها بخشید
خوش نوائی بهینوا بخشید

همه عالم بها عطا فرمود

پادشاهی باین گدا بخشید

مطلوب خود است و طالب خود چه جای خیال نیک یا بد

موجود بود عرض کدام است

غیری او را چگونگی یابد

آتش غیرتش برافروزد غیر خود را بیک نفس سوزد

لیس فی الدار غیره دیار

این سخن را بیا بیاموزد

در همه آئینه اسمانگر بلکه با اسماسمی را نگر

خوش بیا با ما در این دریا در آ

بهر را می بین و در دریا نگر

آن دلبر شوخ مست بنگر آن یار که با من است بنگر

در دیده مست ما نظر کن

کائینه روشن است بنگر

عارفانه اول و آخر نگر هر چه بینی باطن و ظاهر نگر

این و آن با همه گریه و بین

از کرم هر بیخبر را کن خیر

یک وجود و مراتبش بسیار عارفانه مراتبش بشمار

عالم و قدرت ارادتست و تحیات

یک حقیقت بود بنام چهار

آئینه را بر دار و روی کن نظر صورت لطف الهی می نگر

مجموعه مجموع اسماء را بین

از کرم هر بیخبر را کن خیر

منکرت گریه می کند انکار ممکن انکار منکرت و نهار

ز آنکه هر کوه و حد است تمام

همه بیند یکی کنند اقرار

ما بخیر از بار اول کس نمی گیریم بار اختیار اولین نیک است کر دیم اختیار
تن یکی داریم و در یکتن نمی باشد دوسر
دل یکی داریم و در یکدل نمی گنجد و بار
نه دار بماند و نه دیار نه یار بماند و نه اغیار
نه جام بماند و نه با ده
نه مست بماند و نه هشیار
و احد بکثیر گشته ظا هر کثرت معقول نبرد ناظر
غیرت داری ز غیر بگذر
عینش می بین و باش ناظر
عقل کل لوح قضای خوانمش اول مجموع عالم دانمش
صورت او آدم معنی بود
خازن گنج الهی دانمش
عقل را ناب خدا دانمش خاطر او ز خود مر نجانمش
هر کتا بیکه عقل بنویسد
عاقلا نه بعقل می خوانمش
از جام حباب آب می نوش می نوش چو عارفان و مپوش
گوئی چکنم چه چاره سازم
در راه خدا بجان همی کوش
خوش آب حیاتی است درین چشمه بنوشش هر رند ازین آب سبوشی است بدوشش
هر کس که خورد آب از این چشمه نمیرد
یکجگره بچانی بخرا اما مقر و شش
عمل و علم هست کار خواص خوش بود نیز در عمل اخلاص
ور نباشد چنین که ما گفتیم
توان یافتن بعلم خلاص

خوش سماعی و عارفان در رقص ذوق خواهی یا چنان در رقص

اسم و عین است جسم و روح چهار

همه رقصان و ای از آن در رقص

در آینه وجود مطلق خود بینند و خود نمایند الحق

مائیم حباب و آب و دریا

ذوق بحر است و بحر ذوق

گر بیا بی کمال اهل کمال همچنان باش طالب متعال

چون کمالات را نهایت نیست

تا ابد می طلب کمال کمال

بسی نقشی که بر دیده کشیدیم بجز نور جمال او ندیدیم

بگرد نقطه چون بر گار گشتیم

با آخر هم بدان اول رسیدیم

ما گدای خودیم و شاه خودیم آفتاب خودیم و ماه خودیم

ملك ملك ما املك خویشیم

پادشاه خود و سپاه خودیم

رو بخاک راه او بنهاده ام خاک آنرا هم برافنده ام

گر بسگویند جان بده بدهم روان

بند فرمان منتظر استاده ام

در سراپرده میخانه مقامی دارم پیش رندان جهان منصب و نامی دارم

گر چه در صومعه پیر مغان پیر شدم

در خرابات مغان جای تمامی دارم

رندیکه حرف ما است مائیم جز ما دگری کجاست مائیم

جامیم و شراب و درد صافیم

در ریکه هم او دواست مائیم

بگذر وجود و ز عدم هم بگذر زحد و ث و ز قدم هم

این جمله هویت است در باب

اسم و صفتست جام و جسم هم

آن گنجی که مخفی بود از عالم و از آدم پیدا شده است بر من من محرم آن گنجم

گنجی که نمیگنجد در مخزن موجودات

در کنج دلم گنجد در کون کجا گنجم

یک عین با اختلاف اعیان بنموده جمال ای تزییران

در هر عینی نموده حسنی

از عین جمال خود با عیان

خدا یا تشنه ایم و جمع یاران از آنحضرت همی خواهیم باران

بحق مصطفی و آل یاسین

که بر یاران ما باران باران

ساقیا از روی لطف پیگوران ساغر می ده بدست عاشقان

می براهد گردهی ضایع شود

می برندی ده که مینوشد بجان

ای صبا گر روی به تر کستان دوستان را سلام ما برسان

ما بجان پیش آن عزیزانیم

گرچه تن ساکن است در کرمان

از این عالم بدان عالم سفر کن از آن عالم بیاتر نظر کن

چو جسم و جان رها کردی و رفتی

بنور او بعین او نظر کن

در صورت و معنیش نظر کن می بین همه و مرا خبر کن

خواهی که رسی بنعمت الله

بر درگاه سیدم گذر کن

فقر بگزین و غنا ایثار کن اختیار خود فدای یار کن
صوفیانه گریه بیابی این خصال
رو بصوفی خانه و آنکار کن
بگذر از خوف و رجا با ما نشین عاشقانه خوش در بن دریا نشین
قصه ماضی و مستقبل مگو
حالی با ما بحال ما نشین
خوش بگو الله و اسم ذات بین جمله اشیا مصحف آیات بین
در زمین و آسمان میکن نظر
نور او در دیده ذرات بین
خوش بگو الله و اسم ذات بین معنی در صورت و آیات بین
جمله مرآتندها و هوی ما
یکحقیقت در دو سر مرآت بین
ذکر حق میگوی و در خلوت نشین باش فارغ از چنان و از چنین
حاصل عمر ای عزیز آن یکدم است
د مبدم در یک دمی با ما نشین
باده مینوش و را جام را می بین خلق را مظهر خدا می بین
نعمت الله را نکو بشناس
دیده بگشا و هر دو را می بین
هفت صفات بد اگر از خود جدا سازی چو من نعمه الله زمان باشی و سلطان تو من
غیبت و نهامی و حرص و حسد این هر چهار
باز بخل و کینه و آنگه طمع بشنوز من
من حسینی مذهبم ای یار من یافته تعظیم از خلیق حسن
عالم تو باشد همه از قبل و قال
و آن من میراث من از جد من

تا تو نشوی یگانه او هر گز نشود یگانه آن دو
باشی تو یگانه د و عالم
آندم که اثر نماید از تو
خنگ چشمی که بیند حضرت او قراری یافته از تربت او
بود دلشاد هم چون جان سید
مدام از بندگی خدمت او
مصطفی فرمود بقوا و تقوا باش یکرنگ از دورنگی فاتقوا
جان و دل را دوست میداری ولی
کن ثنا لو لا ابر حتی تقفوا
دینی دون دنی از دون مجو چون رها کن غیر آن بیچون مجو
عشق عاقل را چو مجنون می کنند
عاقلی از خدمت مجنون مجو
مخبر چو نمانده است خبر کو مؤثر چو نمانده است اثر کو
گفتیم لطیفه بدیسی
چون شمس نمانده است قمر کو
مقدم بر همه اسما است الله چنین گفتیم با یا را ن آگاه
مسما واحد اسما کثیر
نکو در باب قول نعمه الله
مظهر کامل است عبدا لله بر همه شامل است عبدا لله
وصف او را کجا توانم کرد
سید کامل است عبدا لله
نعمت الله بعشق حضرت شاه خوش براهان نشسته هم چون ماه
عار فانه بصدق می گوید
دائماً لا اله الا الله

اسم اعظم او بما آموخته شمع ما از نور او افروخته

رو نموده در همه آئینه ها

چشم غیر از غیرتش بردوخته

رهر و میر ما خلیل الله در همه راه با همه همراه

جمع کن رهر و ان و خوش می گو

و حمد ه لا اله الا الله

بهر صورتی نشاء یافته چو خورشید بر ذره ها تافته

همه بر جها قطع کرده تمام

همه نور معنی از او یافته

جامع عالمی اگر دانی نسخه خویش را فرو خوانی

بی همه چون همه توئی همه را

از خودش می طالب اگر آئی

عالم حق است نادانی غیر او عالمش چه میخوانی

طالب حق است در همه حال

هر چه آن را طالب کنی آئی

خانه تازیک اگر روشن کنی خلوت خود چون سرای من کنی

گر بنایی یوسف گداز پیرهن

کی سخن با ما ز پیراهن کنی

گر بهیری ز خود بقا یابی و ر کشی ز حمتی عطا یابی

هر که مرد او دگر نیخو احمد مرد

گر نمر دی بهیست تا یابی

در ره حق اگر تو دین آری گمراهان بسوی دین آری

و ر مقید بسوی دیناری

کمتر از مقبلی و دیناری

گر تو عارف شوی شوی بخشی این چنین عارفی به اربخشی
هر چه گیری باو از او گیری
هر چه گیری از او باو بخشی
رفتی ایخواجه و زنان کردی عرض خود در سر زبان کردی
باز گوئی زنان چنین گفتند
از زبان زنان زیسان کردی
دارنده چو تر کیب چنین خوب آراست باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست
گر خوب نیامد این صور تیب کراست
ور خوب آمد شکستش بهر چراست
تر کیب طبایع از نگشتی کم و کاست صورت بستنی که طبع صورنگر ماست
پرورد و بکاست تا بداند کسان
کاین عالم را مصوری کاهرواست
از آتش عشق صنم دلکش ما افتاده عمام آتشی در کش ما
پر و آه پر سوخته داند ما را
توپخته نه ای چه دانی این آتش ما
دادند جهانی دل و هم دست بها برخواست ز غیر هر که بنشت بها
ما بحر محیطیم و مجبان چو حباب
پیوسته بود کسی که پیوست بهما
در جام جهان نما نظر کن همه را آنگه ز وجود خود ذخیر کن همه را
گفتی که خیال غیر باشد در دل
لطفی کن و از خانه بدر کن همه را
در دیده ما نور خدا را بطاب در بحر در آو عین ما را بطلب
سلطان سرا پرده توحید بچو
ور درد ذات هست دوا را بطاب